

زِمِستان بود. برادرَم از اداره آمد.

راننده‌ای ساده، با بسته‌ای از مرز آمد.

در بسته، نامه‌ای از نادر بود.

نادر دوستِ برادرَم است.

او در مرز سرباز است.

نادر رزمنده‌ای با ایمان است. در مرز تیر می‌اندازد.

تماسِ سودابه با نادر مسدود بود. سودابه مادرِ نادر است.

مادرِ نادر ترسیده بود. نادر زنده است؟

متنِ نامه این بود:

«مادرَم، آرامم، من زنده‌ام.»

من ایران را دوست دارم. سبز زمینِ ما زیبا است.

ما آماده‌ایم تا ایرانِ زیبا را آزاد سازیم.

ما تا ابد می‌ایستیم تا ایران را آباد سازیم.»

مادرِ نادر بوسه‌ای بر نامه زد.

نادر زنده بود!



آسمان شیراز در شب دیدنی است.
در شب آسمان تیره، ستاره باران است.
آرش ستاره‌ای را در آسمان دید. او ستاره را با شادمانی به مادرش نشان داد.
مادر با دوربین ستاره را دید. ستاره نورانی بود.
برادر آرش در رشت آتش نشان است.
آرش با مادرش از شیراز تا رشت در ماشین نشسته بودند.
آنان در مسیر آرامش داشتند.
در مسیر، آب‌نبات آنااسی نیز داشتند.
مادر آرش تشنه بود. آنان نوشیدنی نداشتند.
زنی ناشناس، شیشه‌ای از شربت سیب را به آنان داد.
شربت شیرین بود. مادر شربت شیرین دوست نداشت.
آرش دانشمند است. او ستاره‌شناس است.
آرش آدم با ارزشی است.
آرش با مادرش به رشت رسیدند.
او نشانی از برادرش نداشت.
مادر به مردی اشاره داشت. آن مرد آشنا بود.
آرش با شادی برادرش را دید. او برادرش را
دوست دارد.